روزنامه اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی

همشهری

شنبه ۵ شهریور ۱۴۰۱ ■ سال سی‌ام ■ شماره ۸۵۷۶

تولید؛ دانش بنیان، اشتغال آفرین

■ حضرت امیر المؤمنین علی ع: خوشا به حال آن کس که در نامه عملش، زیر هر گناه یک استغفار ثبت شده باشد.

■ اذان ظهر: ۱۳:۰۶ ■ غروب آفتاب: ۱۹:۳۹
■ اذان مغرب: ۱۹:۵۸ ■ نیمه شب شرعی: ۰۰:۲۲
■ اذان صبح: ۵:۰۵ ■ طلوع آفتاب: ۶:۳۲

صفحه آخر

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم، هرچه باد باد
حافظ

■ صاحب امتیاز: مؤسسه همشهری
■ مدیرمسئول: عبدا... گنجی
■ سردبیر: دانیال معمار

■ پذیرش آگهی: ■ تلفن: ۸۴۳۲۱۰۰۰

■ توزیع و اشتراک: موسسه نشرگستر امروز نوین ■ تلفن: ۶۱۹۳۳۰۰۰

■ چاپ: همشهری ■ تلفن: ۴۸۰۷۵۰۰۰

■ دفتر مرکزی: تهران، خیابان ولیعصر (عج)، کوچه شهید سیدکمال قریشی، شماره ۱۴
■ کدپستی ۴۵۹۵۶-۱۹۶۶۶ ■ تهران، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۵۴۴۶
■ تلفن: ۲۳۰۲۳۰۰۰، نمابر: ۲۲۰۴۶۰۶۷

■ همشهری: www.hamshahrionline.ir
■ سایت روزنامه: newspaper.hamshahrionline.ir

گرینویچ

غذای تند در پناهگاه جنگ جهانی

چونگ کینگ: چینی‌ها، شهر چونگ کینگ را به‌خاطر هوای داغ و غذاهای تندش، شهر تنوری می‌خوانند. این تابستان، گرمی هوا در این شهر چنان زیاد بوده که استقبال از غذاهای تند و معروف این شهر کم شد. اما رستوران‌دارها، دست به ابتکار جالبی زده‌اند و برای حفظ مشتری‌هایشان، کسب‌وکارشان را به جایی برده‌اند که پیش‌تر، بوی مرگ می‌داد؛ پناهگاه‌های جنگ جهانی دوم. این شهر در جنگ جهانی و در اوج حملات ژاپنی‌ها، پایتخت چین بوده و تعداد زیادی پناهگاه در آن قرار دارد. این سنگرها، امسال که چین گرم‌ترین تابستان در ۶۱سال گذشته را تجربه می‌کند، محل تجمع مردم شهر شده‌اند، با این تفاوت که این‌بار، به جای بوی مرگ، بوی غذای تند می‌دهند.

مار ۶متری بر سقف خانه

همپشایر: جولان یک مار پیتون خوش‌رنگ حدودا ۶ متری در همپشایر انگلیس، مردم یک محله را تا حد جنون وحشت‌زده کرد اما ماجرا در نهایت، ختم به خیر شد. این مار که ۵٫۵متر طول دارد، از خانه صاحبش بیرون رفته بود و همینطور سرگردان روی بام‌ها این ور و آن‌ور می‌رفت که توسط یکی از همسایه‌ها دیده شد. مار زردرنگ برمه‌ای، حدود ساعت ۵صبح در حال تلاش برای واردشدن به اتاق خواب یک خانه بود که یکی از همسایه‌ها متوجهش شد.

وحشت از ابر ارغوانی مرموز

کالاما: مردم در یک شهر کوچک در شیلی، یک روز آفتابی و آرام را سپری می‌کردند که پوشیده شدن آسمان بالای سرشان با یک ابر ارغوانی شفاف، وحشت را به آنها غالب کرد. خیلی زود، عکس‌های این ابر عجیب و غریب و ترسناک، در شبکه‌های اجتماعی دست به‌دست شد و تئوری‌های پیچیده زیادی، که بعضی‌هایشان واقعا ترسناک بودند، درباره منشا آن منتشر شد. ابر ارغوانی در شمال شیلی، باعث شد که مقامات رده بالای این کشور خیلی زود دست به‌کار شوند تا خیلی سریع، جلوی وحشت بیشتر را بگیرند. در نهایت مقامات گفته‌اند که به‌احتمال بسیار زیاد، خرابی یک پمپ بزرگ در یک معدن و قاطی شدن سوخت آن، باعث شده است تا این ابر ارغوانی به آسمان برود.

فراخوان

بی تعارف و تکلف، مثل همین متن کوتاهی که می بینید. ما منتظریم تا نوشته‌هایتان درباره مسائل روزمره، مشکلات و دغدغه هایتان را برای ما ارسال کنید. اگر اهل طنز و کاریکاتور و طراحی هم هستید جایتان اینجا محفوظ است. متن یا طرح تان که آماده شد یک تماس با شماره ۲۳۰۲۳۶۳۶ بگیرید تا برای رساندنش به ما، راهنمایی تان کنیم.

چیزی اتفاق نیفتاده، مگر آنکه گینس تأییدش کند

تولد کتاب گینس از دل یک شکار ناموفق

نگاه

جواد نصرتی
روزنامه‌نگار

شما می‌توانید هرکار منحصر به فردی که دلتان می‌خواهد انجام بدهید. سریع‌ترین مرد دنیا باشید، تنها انسانی باشید که روی دست‌هایش ۱۰۰کیلومتر راه می‌رود و یا هرکس دیگری. اما تنها وقتی کار منحصر به فرد شما موضوعیت پیدا می‌کند و جهانی می‌شود، که در یک کتاب مشخص ثبت شود؛ کتاب رکوردهای جهانی گینس.

گینس، یکی از موفق‌ترین سیستم‌های ثبت آمار و رکوردهای تاریخ بشر است. آنچنان جایگاهی در سراسر دنیا پیدا کرده، که خیلی‌ها صرفا برای اینکه نامشان در گینس ثبت شود و گواهی مخصوص این مؤسسه را بگیرند، دست به کارهای خارق‌العاده می‌زنند. این کتاب، نخستین بار، در چنین روزی در سال ۱۹۵۵منتشر شد و خیلی سریع مورد استقبال قرار گرفت. کتاب گینس از آن زمان، هر سال منتشر می‌شود و رکوردهای متنوعی را که انسان‌ها و حیوان‌ها از خود به جا می‌گذارند ثبت می‌کند. اما اصلا چه شد که این کتاب متولد شد؟ ماجرا به ۲ سال قبل از آن بر می‌گردد که هیو بیور، مدیر کسب‌وکار خانوادگی گینس، به شکار سهره طلایی رفته بود و دست خالی برگشت. بین او و همراهانش این بحث در گرفت که آیا سهره طلایی سریع‌ترین پرنده دنیاست یا نه. تلاش‌های آنها برای پیدا کردن کتابی که به این سؤالشان پاسخ بدهد، بی‌نتیجه بود و بیور به فکر افتاد چنین کتابی را برای کمک به رونق گرفتن کسب‌وکار خانوادگی گینس تولید کند. ۲ روزنامه‌نگار که کارشان دادن اطلاعات به روزنامه‌ها بود استخدام شدند، و کتاب رایگان توزیع شد. اما استقبال از آن، چنان زیاد بود که در پاییز، فروش آن رسما شروع شد و به پرفروش‌ترین کتاب فصل تبدیل شد. خیلی زود نسخه آمریکایی آن در سال ۱۹۵۶منتشر شد و بلافاصله، فروش نسخه در دیگر کشورها هم شروع شد. از آن زمان، کارشناسان این کتاب به سراسر دنیا سفر می‌کنند تا ادعاهای افرادی که رکوردهای تازه‌ای ثبت می‌کنند را بسنجند و نه‌تنها رکورد آنها را رسما ثبت کنند، که گواهی ثبت رکورد را به آنها بدهند. گینس در ابتدا کتاب‌های دیگری هم درباره رکوردها و فکت‌های موسیقی انگلیس، المپیک و ورزش گلف هم منتشر می‌کرد که انتشار آنها تداوم زیادی نداشت. گینس در سال ۲۰۰۱ به مالکان جدیدی واگذار شد. در سال‌های اخیر، سایت کتاب رکوردهای جهانی گینس هم فعال شده است و محتوای متناسبی با کتاب تولید می‌کند.

اول آخر

لایروبی خلیج گرگان ■ عکس: عقیل مهقانی

تقویم / سالمرگ

سیاستمدار ثابت‌قدم

حمیدرضا محمدی

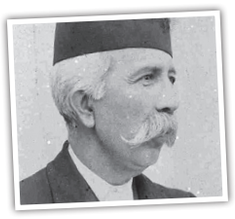

«استدعای من این است که اعلیحضرت در این مانور سیاسی به نحو مقتضی ایفای نقش بفرمایند؛ ان‌شاءالله بتوانیم قدمی در راه این مملکت و ملّت برداریم.»

شاید این جمله میرزا حسن مستوفی‌الممالک آشتیانی را در جایی نخوانده باشید. طبیعی و بدیهی هم هست اما شاید آنهایی که فیلم «شاه خاموش» را دیده‌اند به یاد داشته باشند. اثری ساخته همایون شهنواز که روایتی بود از ایران در سال‌های آغاز جنگ جهانی اول و آن کس که نقش مستوفی‌الممالک را ایفا کرد، علی نصیریان بود و شاه خاموش یعنی احمدشاه هم محمدرضا فروتن. و چه به لحاظ گریم و چه از نظر تسلط بر شخصیت، شاید دیگر نتوان چنین مستوفی‌الممالکی در تئاتر و سینما و تلویزیون ایران سراغ گرفت.

مستوفی‌الممالک شاه خاموش و البته مستوفی‌الممالک حقیقی، چهره‌ای است به‌تمام ایران‌دوست. در آن ولوله وبحبوحه جنگ عالمگیر نخست، متنی نوشت دالّ بر بی‌طرفی ایران: «دولت ما در این موقع مسلک بی‌طرفی را اتخاذ و روابط دوستانه خود را با دول متخاصمه کماکان حفظ و صیانت می‌نماید.» و به گواه ناظران تاریخ، شاید در آن زمانه که ایران نه عناصر سیاسی کارآمد داشت و نه نیروهای نظامی کارا، بهترین تصمیم بود تا ایران در ورطه هجمه قرار نگیرد. اما دول بیگانه؛ انگلیس و روسیه هنوز یک هفته نگذشته بود که خاک ایران را از شمال و غرب و جنوب به توبره بستند. حتی اعلان بی‌طرفی که شاه در افتتاحیه مجلس سوم هم بر آن تأکید کرد، کارگر نیفتاد. اما مستوفی‌الممالک - که برخلاف تصورمان از عکس‌ها و همان فیلم شاه خاموش، که مردی سالخورده به‌نظر می‌رسد- چهل و یکی دو سال بیشتر نداشت (زاده ۲۴مهر ۱۲۵۳)، در مقابل‌شان ایستاد.

او که در میان دولتمردان به «آقا» شهرت داشت با انتقال پایتخت هم مخالفت کرد تا انسجام دولت حفظ شود اما سرانجام پس از ۶ماه و ۲۴روز، در ۲۰اسفند ۱۲۹۳، ناچار و ناگزیر از کناره‌گیری شد. حتی وقتی کمتر از ۵ماه بعد، در میانه تابستان ۱۲۹۴ مجدد به رئیس‌الوزرایی رسید، باز هم دولت مستعجل بود و بیشتر از ۵ماه دوام نیاورد اما با مصایبی چون قحطی و بیماری ناشی از جنگ دست به گریبان بود. مستوفی‌الممالک که امروز، نودمین سال درگذشتش، در ۵۸سالگی است، از برکشیدگان عصر ناصری و حلقه واسط نظام دیوان‌سالاری قدیم و جدید ایران بود، از نسل کسانی چون محمد مصدق‌السلطنه، احمد قوام‌السلطنه و حسن مشیرالدوله پیرنیا بود که در جرگه نخبگان ساختار قدرت و حاکمیت بود که البته بسان آنان، تا امروز، جایگاهش در تاریخ سیاست ایران، چندان مورد مداقه قرار نگرفته است. او که مخبرالسلطنه هدایت در «خاطرات و خطرات» خود، درباره‌اش چنین نوشته است که نشان از پایمردی او در مقابل متجاوزان در همان برهه دارد: «مختصر بگویم میرزا حسن مستوفی‌الممالک رحمت‌الله علیه مردی بود رئوف، مهربان، در دوستی ثابت و از دشمنی روی‌گردان. بدی می‌دید، خوبی می‌کرد. مناعت داشت، اما تکبر نداشت. گفتند کم‌اراده است، اراده و ثبات رأیی که او در جنگ بین‌الملل در مقابل سفارتین [روسیه و انگلیس] به ظهور رساند، در قوه هیچ یک از رجال قوم نبود»، یکی از برجسته‌ترین بازیگران سیاست ایران معاصر بود که نقشش در نبرد گیتی‌گستر اول فراموش‌نشدنی است.

زندگی پدیا

جهان پهلوان

فاطمه عباسی

آن روز تختی برای تماشای مسابقه تنیس بیم احتشام‌زاده و حریف آمریکایی به دانشگاه تهران رفته بود که دانشجوها دوره‌اش کردند؛ بعد او را بردند پشت میکروفن که برایشان حرف بزند. پهلوان مثل همیشه دو دستش را به سینه گذاشت و چندبار تکرار کرد: «خجالتم ندهید»، بعد سرش را آورد نزدیک میکروفن و صدایش در سالن پیچید که «یکی از آرزوهای من این است که به حج بروم.» چشم دانشجوها به دهان پهلوان بود و او با همان سرراستی و سادگی که شروع کرده بود، ادامه داد: «اما هر وقت به یاد این آرزوی برآورده نشده می‌افتم و دلم می‌گیرد، می‌آیم یک‌بار دور این دانشگاه می‌گردم، آن وقت دلم تسلی می‌شود. من فکر می‌کنم برای رهایی مردم از فقر و بدبختی، این دانشگاه برای خودش قبله ایست.» تختی چند کلمه‌اش را که گفت از سکو آمد پایین. جوان‌ها برایش کف می‌زدند و صورتش را می‌بوسیدند. آنها این پهلوان پخته و جوان ۳۳ساله را دوست داشتند. کارهای او شبیه قصه‌هایی بود که مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایشان هر روز وقتی زیر کرسی گرم می‌شدند و حرف هایشان گل می‌انداخت، تعریف می‌کردند. خبر زلزله بویین زهرا که آمد تختی دو سه نفر از دوستانش را جمع کرد، یک وانت آورد و خودش هم سینی بزرگی گرفت دستش. با هم از سر خیابان عباس آباد راه افتادند سمت پایین و مردم بی‌حساب پول می‌ریختند. وقتی دسته آنها رسید به چهار راه جمهوری، پیرزنی که رهگذر بود چادرش را برداشت و به تختی داد و گفت: «من فقط همین چادر را دارم که ببخشم به پسرم.» اشک‌های پهلوان -که همیشه به پلک‌هایش نزدیک بود- سرازیر شد و اصرار کرد که پیرزن چادر را پس بگیرد. مردم که دور آنها بودند هم گریه می‌کردند و خبرنگارها تند تند عکس می‌گرفتند و روز بعد روزنامه‌ها نوشتند «پیرزنی بعد از ۶۰سال به‌خاطر تختی و کمک به زلزله زده‌ها کشف حجاب کرد!» اما نرسیده به خیابان استانبول چند تا مأمور جلوی وانت را گرفتند و از تختی خواستند که بساطش را زودتر جمع کند و برگردد.

آنها خوششان نمی‌آمد کسی اینطور باشد، مهره مار داشته باشد؛ وقتی سینما می‌رود مردم پشت درها جمع شوند، وقتی با ماشین پشت چهارراه می‌ایستد، افسر راهنمایی چراغ را به‌خاطر او عوض کند، وقتی در خانه است پسر بچه‌های ۱۳-۱۲ساله برای یک نظر دیدنش کشیک بکشند و وقتی شکست‌خورده است، مردم باز او را قلم‌دوش کنند و در خیابان‌های شهر بگردانند.

آن شب وقتی تختی از هواپیما در فرودگاه مهرآباد پیاده شد، نخستین چیزی که دید پلاکاردهای کوچک و بزرگی بود که روی همه آنها نوشته بودند: «برای آنکه تختی نگرید، همه بخندیم» پهلوان دستش را گرفت جلوی چشم‌هایش و گریست. گفت: «من که نتوانستم کاری برای شما بکنم...»

قبل از آنکه دسته ورزشی برای المپیک توکیو راه بیفتد گفته بودند پرچم‌دار تیم تختی است اما در اردوی تدارکاتی تا جایی که دستشان رسید او را آزار دادند و به او کم‌محلی کردند. تختی با ۹۷کیلوگرم وزن مجبور بود با سبک وزن‌ها تمرین کند، چون هم‌وزن هایش سراغ او نمی‌آمدند. وقتی یکی از کشتی گیرها پرسید: «آقا تختی امسال تمرینت کم نیست؟» نگاه او کدر شد و گفت: «بگذار کم باشد. بگذار بروم و ببازم تا بعضی‌ها راحت شوند!» دسته ورزشی که به مقصد رسید، خبرنگارها چیزهای بی‌سابقه‌ای دیدند؛ تختی تنها بود. روز افتتاح، پرچم را از او گرفتند و در فواصل استراحت میان کشتی کسی هم‌صحبت او نمی‌شد. در ۲ مسابقه اول، تختی حریف‌های مجار و انگلیسی‌اش را شکست داد. در مسابقه سوم وقتی کشتی‌گیر ژاپنی را ضربه فنی کرد، عطاء بهمنش میکروفن ضبط صوت را گرفت جلوی او: «نظر شما را برای فردا می‌خواستم سؤال کنم.» او نفس را در سینه فراخش فرو برد و با شتاب گفت: «فردا حریفان بزرگی پیش رو دارم؛ ترک، روس و بلغار، چه می‌شود گفت؟» خبرنگار گفت: «این درست ولی می‌دانید در تهران مردم منتظرند که صدای شما را بشنوند، یک کلمه، یک جمله هم کافی است.» تختی گفت: «من به مردم تعظیم می‌کنم...» دی ماه سال ۴۶ وقتی روزنامه‌ها نوشتند: «غلامرضا تختی خود را کشت» مردم باورشان نشد. آنها مطمئن بودند تختی را چیز خور کرده‌اند. حتی اسم سم را هم می‌دانستند؛ «باربی توریت.» آنها می‌گفتند: «غلامرضا، غلامرضا را کشت» و عکس پهلوان را می‌گذاشتند روی طاقچه، کنار شمایل مولا.

شاعرانه‌های یک ذهن آشفته

تبعید

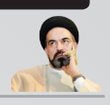

سیدمحمدرضا واحدی

هی گفتم نشود فاش کسی آنچه میان من و توست؛ اما گوش نکردی و فاش گفتی که فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم. هی لب گزیدم که شاید ساکت شوی اما هی رجز خواندی که استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم. که چه؟ که انگشت‌نمای اغیار شویم؟ همین را می‌خواستی؟ حالا انگشت‌نمای خاص و عام شدیم؛ اما انگشتانی که به‌سوی من نشانه رفتند، من را خانه‌نشین کردند و انگشتانی که تو را هدف گرفتند، بازارت را رونق دادند. اصلا می‌دانی رفیق! تقصیر تو هم نیست. تقصیر خواجه است که اوضاع دایره قسمت را چنان چید که جام می را به یکی بدهند و خون‌دل را به دیگری... آن وقت دایره قسمت تو را پسندید و جام می را به تو داد و رقصت آموخت تا شاهد بازاری شوی و من را در تنهایی و غربت، پرده‌نشین ساخت و پرستار دل زخمی خویش. حالا من هی از حصار می‌نالم و تو هی می‌خواهی دلداری‌ام بدهی که چه؟ که مرغ زیرک گر به دام افتد تحمل بایدش؟ دست بردار جانم! حالا که قرار است لطف آنچه تو اندیشی، خیالت تخت... ما نقطه تسلیمیم. پس نتیجه همان است که تو می‌خواهی و حکم آنچه تو فرمایی نازنین! حالا هی از پرواز برایم می‌سرایی؟ هی از بی‌وزنی می‌گویی؟ هی ندا سر می‌دهی که ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد باش. باشد قبول... اما بگو این حصار لعنتی را چه کنم که بالِ پروازم را به میخ عقل در انتهای زمین بسته است. من که گفته بودم وقتی حصار غربت من تنگ می‌شود، هر لحظه بین عقل و دلم جنگ می‌شود. نگفته بودم؟ کمی فکر کن یادت می‌آید. حالا چه می‌شود، نمی‌دانم. من که واگذار کرده‌ام به لطفی که تو اندیشی و حکمی که تو فرمایی... اما بیا هر کاری دوست‌داری بکن و هر حکمی دوست‌داری بفرما اما بالا غیرتا بیا و از دلت تبعیدم نکن که من دیگر طاقت این یکی را ندارم.

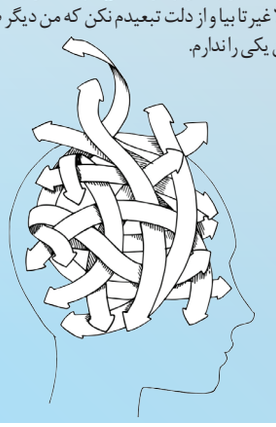

باشگاه نویسندگان

شنبه

در نکوهش دایره امن امنیت

عیسی محمدی
روزنامه‌نگار

چند وقت پیش بود که داشتیم با یکی از دوستان، درباره فردی صحبت می‌کردیم که سبک زندگی خاصی را برای خودش برگزیده بود. به چه ترتیب؟ به این شکل، که این فرد اقدام به سفرهای خاصی می‌کرد؛ بدون اینکه بودجه‌ای داشته باشد یا حتی در کشور مقصد، آشنای درست و حسابی داشته باشد. آنها از طریق فضای مجازی همدیگر را پیدا و با کار در مزرعه‌ها و...، هزینه زندگی و سفرشان را تأمین می‌کردند. حقیقت امر در ابتدا که این قضیه را شنیدم، با خودم گفتم چه روش مسخره‌ای؛ آدم کار و زندگی‌اش را رها کند و به بلاد غربت و ناشناخته برود که چه بشود؟ اما بعدها که بیشتر به ماجرا فکر کردم، دیدم در ایامی که حتی جوان‌تر بودم، چقدر این‌چنین بودم و چقدر به این نوع سفرها و رها گشت و گذار کردن‌ها علاقه‌مند بودم. اما این علاقه از کجا می‌آید؟ و چرا اساسا انسان‌ها در جوانی علاقه بیشتری به این ماجراجویی‌ها دارند؟

کلیدواژه‌هایی که می‌خواهم از آنها صحبت کنم همین‌هاست: ماجراجویی و جوانی. راستش را بخواهید بخشی از افسردگی‌ها و خمودگی‌ها و... امروز ما هم شاید به این سبک زندگی برگردد. این البته، ارتباطی به مشکلات مالی و اقتصادی رایج هم ندارد. شما حتی می‌توانید در کشورهای مرفه اسکاندیناوی و کانادا و... هم زندگی کنید، اما سر از جنگل‌های آفریقا و هند و آمازون و ده‌ها جای دیگر دربیاورید تا بتوانید این حس را در خودتان زنده کنید و زنده نگه‌دارید. اما این حس یعنی چه و از چه چیزی داریم صحبت می‌کنیم؟

حقیقت این است که مقداری از ماجراجویی در زندگی هر انسانی لازم است. قاعده‌اش هم از اینجا می‌آید که ما نیز بخشی از طبیعت هستیم و ماجراجویی و عدم‌امنیت، بخشی از ذات طبیعت است. طبیعت را، معمولا آفرینش بدون انسان تعریف می‌کنند؛ که البته این تعریف بیشتر برای شناخت و تقسیم‌بندی جزئی‌تر است، وگرنه ما نیز بخشی از طبیعت محسوب می‌شویم. حالا آمده‌اند و گفته‌اند که این طبیعت به علاوه انسان، اسمش چیز دیگری می‌شود یا انسان منهای طبیعت اسمش می‌شود جامعه و چیزهایی از این قبیل. حالا هر چه که هست، ما بخشی از این طبیعت هستیم. به‌یاد داشته باشیم که انسان در طبقه‌بندی کلی، ابتدا حیوان است و سپس تقسیم به حیوان ناطق و حیوان عاقل و حیوان... می‌شود. یعنی در اصل همان قواعد حاکم بر زندگی حیوانی، در زندگی انسانی هم حاکم است، با این تفاوت که چیزی به اسم عقل، آنها را مدیریت می‌کند تا به حیات انسانی و جایگاه انسانی و عقلانی و منطقی و تعادل هم برسیم. اما این باعث نمی‌شود تا به کلی، فراموش کنیم که دیگر نسبتی با زندگی حیوانی نداریم. متأسفانه اینطور برداشت می‌شود که چون «حیوان» بودن نوعی بار منفی در گفت‌وگوهای ما دارد، پس لابد هر چیزی که ما را به آنها نسبت بدهد مکروه و زشت است. درحالی‌که چنین تفکری سراسر اشتباه است. اتفاقا حیوانات در خیلی از جهات، از ما پیشرفته‌تر و کامل‌تر و متعادل‌تر حرکت می‌کنند و این ما هستیم که عقب مانده‌ایم. حالا این بحث‌های مفصل را کنار می‌گذاریم و به بحث اصلی‌مان می‌پردازیم. تا به حال به این فکر کرده‌اید که ورزش‌ها و تفریحات و حتی زندگی ماجراجویانه، اول اینکه چرا اینقدر طرفدار دارد و دوم اینکه چرا برای عموم مردم جذاب است؟ همه‌اش به همین نکته بازمی‌گردد که همه ما فطرتا، درک می‌کنیم که باید سرزنده باشیم، نه اینکه صرفا زنده باشیم و زندگی کنیم. سرچشمه سرزندگی نیز، همین ماجراجویی‌هاست، چرا که اساسا باعث می‌شود از حوزه و دایره امن خود خارج شده و به مسیری برویم که مشخص نیست نتیجه‌ای دارد یا ندارد. این، البته شاید برای غالب مردم ترسناک باشد و دوستش نداشته باشند؛ چرا که عادت بد و معتادگونه‌ای به زندگی امن و قابل پیش‌بینی پیدا کرده‌اند. آنها در یک پارادوکس بزرگ زندگی می‌کنند: هم می‌دانند که باید درصدی از ماجراجویی و بی‌ترس بودن را در زندگی تجربه کنند و هم اینکه این روش کمی ترسناک است و دوست ندارند از دایره امن‌شان خارج شوند. به همین دلیل است که عمرها در این تناقض و تعلیق سپری می‌شود و چه انرژی‌های عظیمی که از دست می‌روند.

حالا اینکه این ماجراجویی و به سمت ترس رفتن و از ترس‌ها گذشتن باید چگونه باشد و چه میزانی باشد و...، بحث‌هایی مفصل‌تر و ثانویه هستند که می‌ماند برای بعدها. اما اصل ماجرا، این است که گاهی ما در زندگی‌های‌مان درست مثل رانندگی در یک بزرگراه چندصدکیلومتری مستقیم عمل می‌کنیم؛ فقط با یک دنده و در یک مسیر و در یک جهت و... نتیجه‌اش می‌شود عادت به این وضعیت و رخوت‌آلودگی و خستگی و حتی خواب‌آلودگی. در نتیجه با نخستین مانع و چالش، چنان به فنا می‌رویم که ناگفتنی است. این‌ها به‌دلیل آن است که ما در طول مسیر، مدام از هوشیاری‌مان کمال استفاده را نبرده‌ایم. دقت کرده‌اید حیوان‌ها چقدر تیز و هوشیارند؟ به این دلیل که مدام در حال ناامنی و ماجراجویی هستند. همین‌ها باعث می‌شود تا در اوج آگاهی نسبت به پیرامون خود باشند. همین‌ها در نهایت، هوشیاری آنها را به اوج می‌رسانند و این، همان نکته‌ای است که زندگی را هم خوشایند می‌سازد؛ هم ماجراجویانه و هم سرزنده. و سرزندگی، همان چیزی است که امروزه نه‌تنها در زندگی‌های امروزین ما گم و گور شده، که حتی در سطح بین‌المللی هم به‌شدت ناپدید شده است. ماجرا هم صرفا یک نگاه ساده ورزشی و رفتاری و سبک زندگی نیست، یک نگاه فلسفی و معنوی اساسی است که تنها یکی از رویکردهای رفتاری آن، همین ورزش‌های ماجراجویانه و سفرها و سبک زندگی‌هاست. قصه اینجاست که به قول ابوسعید ابوالخیر، آنگاه که از این حلقه و زندان آسایش‌هایی که برای خودمان ساخته‌ایم بگذریم، به مقصد رسیده‌ایم؛ یعنی ذهن‌مان را طوری پرورش داده‌ایم که ما را به مقصد خواهد رساند؛ مسیری که از مبدأ یک زندگی امن و رخوت‌آلوده آغاز شده و در جاده هوشیاری کامل دنبال می‌شود و به مقصدی می‌رسد که در آن خبری از ترس نیست و ترس‌ها پشت سر گذاشته شده‌اند و هر چه هست بی‌ترسی و عشق است....